



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۱۸ - قسمت - ۷ -

۳ / می / ۲۰۱۵

### ۱۰- حرکت به سوی دوزخی که سوسیال امپریالیزم شوروی بر آن حکمروائی می کرد :

از پیچیدن موتر جیب روسی به طرف جنوب در تعجب شدم . کاروان موتر های جیب که بی سر و صدا و به آهستگی حرکت می کردند ، عرض چهار سرکی را که از شرق خیرخانه آغاز و به غرب آن منتهی می شد ، طی کردند . آن گاه به سمت دست راست رخ به غرب ، توقف کردند. با توقف قطار جیب ها متوجه شدم که در این سرک خانه رفیق بهمن موقعیت دارد. رفیق سرور برادر رفیق بهمن که هیچگاه در خانه خودش نمی بود . ناجیه بهمن را که قبلاً گرفتار کرده بودند ، پس چرا قطار جیب ها در این جا توقف کرده ؟ آنان به این خانه هم یورش بردند ، و همه جای خانه را زیر و رو کردند تا رفیق سرور را پیدا کنند . بعد از مدتی تیم تلاشی متوجه شده بودند که رفیق سرور - که هم حلقه ما بود ؛ در خانه حضور نداشت . در دوره خلقی های آدمکش مدتی چند ماه مخفیگاه رفیق سرور در خانه ما بود . بعداً به جای دیگر مخفی شد . این رفیق همیشه ، محل اختفایش را تغییر می داد . اینها روی احتمالات حساب کرده بودند . در آن شب فکر می کردند ، شاید در خانه خودش آمده باشد .

در هرحال ، جیب ها ، گشتی زدند و دو باره راه آمده را بار دیگر پیمودند . آن گاه به طرف شمال خیرخانه در حرکت شدند . حیران شده با خود گفتم ، راه خاد به طرف شمال نیست . اینها چرا به آن طرف پیچیدند ؟ بیدرنگ در ذهنم خطور کرد : شاید به خانه رفیق فاروق غرزی هم حلقه دیگر ما هم بروند . سر انجام به آن خانه هم رسیدند . همانطوری که خانه ما و خانه رفیق بهمن را در محاصره قرار دادند ؛ به همین نهج خانه رفیق غرزی را هم در محاصره گرفتند . بعد از مدتی تیم تلاشی با خشم از آن خانه برآمدند . جیب ها دوباره به حرکت در آمده به راه دشت خیرخانه که منتهی به « قلعه فتح الله خان » می شد ؛ روان شدند . باز هم سؤالی در ذهنم خطور کرد که اینها اگر در مورد حلقه ما معلومات دارند و یا سرخ هائی به دست آورده اند ، چرا به طرف خانه رفیق فتاح نرفتند . بعد ها معلوم شد که نخستین فردی را که در همین شب دستگیر کرده بودند ، رفیق انجنیر فتاح ودود بود که در یکی از موتر های جیب نشسته بود .

شب سیاه و دهشتبار - بنا بر خصلت نکبتبار و نا پایدارش - باز هم راه زوال در پیش گرفت . آسمان شرق کابل بار دیگر شاهد گریز تدریجی سیاهی آن شب هول انگیز بود . شفق نیم رنگ نقره گون صبحگاهی از بالای کوه های صافی و تنگ غارو به شتاب به سپیدی می گرائید ، و دامنه اش را باز هم گسترده تر و گسترده تر می ساخت ، و به کابل اشغال شده ؛ نوید روشنائی امید آفرین طلوع خورشید هستی ساز صبح روش را می داد .

قطار جیب های خاد راه شان را به طرف دشت کوچک خیر خانه که قسمت آن به سرک قلعه فتح الله خان منتهی می شد ؛ انتخاب کرده بودند . چشمان ملتهب و جست و جو گر من ، سرک ها ، درختان و سحر خیزانی را که از برای لقمه ای نان پی کسب و کارشان شان روان بودند ، با اشتیاق می پائید ، همه زیبائی های شهر زادگاهم را می بوئیدم و با چشم لمس کرده می بوسیدم ؛ زیرا من با شهری که در آن چشم به دنیا گشوده بودم ، در حال ترک کردنش ( برای مدتهای نامعلوم و شاید هم برای همیشه ) بودم . سرک و بازار و کوچه های شهر زیبای خودم را طی چهل سال اقامت در آن به خوبی می شناختم . روز هائی زیادی از عمرم را با رفیق های همدل و هم آرمان و هم پیمانم ، در این مسیرها رفته و دوباره آمده بودیم . تمام خاطرات و عبور از این سرک ها به یکبارگی در ذهنم هجوم آوردند .

جیب ما به دنبال سایر جیب های خاد ، سرک های پر پیچ قلعه فتح الله خان را پیمود ، و از سرکی که زمانی رستوران معروف « شهر غلغله » در بخش شمال غربی آن موقعیت داشت ، هم گذشت و چهار راهی « حاجی یعقوب » را هم طی کرده « سینما پارک » را پشت سر گذاشت . چند سرک بعد ، به سمت جاده ای که سفارت ایران در آن موقعیت داشت ، پیچیده پیش رفت و داخل سرک باریک که به قصر صدارت ( جائی که دسایس و توطئه های ضد کرامت انسانی ؛ تحقیق و شکنجه های وحشیانه قرون اوسطائی و هزاران پلیدی دیگر را در دروه های خاندان نادر غدار و خلقی ها شاهد بود ) منتهی می شد ؛ دور زد . آن گاه دو و یا سه سرک کم طول و عرض را هم پیمود ، و در برابر یک تعمیر توقف کرد ( شکل و شمایل بیرونی تعمیر کاملاً از صفحه خاطر محو گردیده ... ) .

لطیف شریفی دروازه جیب را باز نموده پائین شد ( این جیب مانند سایر جیب های تیم گرفتاری دو دروازه داشت ) . چوکی جیب را خادئی که متصل به دروازه نشسته بود ، خم کرد . وی و نفر دومی که طرف راستم نشسته بودند ، پائین شدند ؛ آن گاه درایور که هنوز به داخل جیب نشسته بود ، به من گفت : « پائین شو ! » . از جیب پائین شدم . سر تیم جلادان مزدور که خودش را پابند اصول به اصطلاح «دموکراتیک» نشان می داد ، چنین گفت : « به دستهای الچک نزدم ، اگر کوچکترین حرکتی کنی دستت را الچک می زنم » . حیرت زده به طرفش نگاه کردم و جوابی نداشتم که بدهم . گفت : « بیا » . آن گاه در پهلویم قرار گرفته گفت : « بریم ! » .

ادامه دارد



## توضیحات ( قسمت ۶ )

[ الف ] همسر و همرزم دلیرم رحیمه توخی وضع روانی اش را در آن شب ظلمتبار و توفانی در سروده ذیل این چنین به تصویر کشیده است :

## امید به آزادی [ \* ]

در ژرفای کوره راه آتش گرفته آن زمان  
کز تهاجم آتش دشمن ، خاکستر هم سوخته بود  
در مجمر گداخته قلب کشورم  
چکمه پوشان مزدور ،  
در هر خانه را زنجیر شکسته بود .  
در وادی های پر نشیب و فراز زادگاهم  
پیکر آتش گرفته هر زنده جان فتاده بود

\*\*\*

آن نیمه شب وحشتزا ،  
که " گرگان خونین دهن " ربوده بود  
همسر و همرزم و همسنگر و یاورم  
آن شب ، که منی شکسته ، نشسته بر خاک  
پا نهاده بودم در جوی خشک کوچه ام  
در انجماد سوزنده جسم بی جان من  
هر در و دیوار ، و هر خشت و گل کوچه  
یکجا با من گریسته بود .

\*\*\*

آن شب ، در تسلسل لحظه های دیر پا  
شد زندگی ام واژگون دستی که به سوی کشورم خزیده بود .  
از یأس و درد بی کسی ، زپا فتادم  
زانو زدم بر زمین ،  
چون ابر سیه ، از هیبت طوفان اندوه  
زار زار گریستم ، گریستم ... .  
در ظلمت آن شب پر اضطراب و ساکت  
ماه و ستارگان خفته بودند ،  
در بستر ابر های طوفانزا

\*\*\*

در آن نیمه شب وحشتبار، که طوفان شده بود برپا  
من غرق در اضطراب،  
من تنهای تنها.

به هر در و دروازه، مَهر خموشی استعمار خورده بود  
آن شب که خوف و هراس، (چون عنکبوتِ کبود)  
به تار و پود وجودم دویده بود.  
هیچ دستی، از برای تسلی ام، دراز نشد!  
دستها همه خموش، نه صدائی داشتند، نه آوائی  
به هر دستی، "دست بند"،  
و ز زخمِ دستانِ گیرافتادگان،  
چک چک ریزش خون می رسید به گوش.

\*\*\*

در آن هنگامه سیاه، که ناامیدی آمیخته بود با هراس  
هر دو به سان گرگان گرسنه،  
از برای دریدنم زوزه داشتند،  
و آن پشتواره اندوه بیکران را  
برامتدادِ دو کتفِ خم گشته ام، می کاشتند  
همسایگان چارسوی خانه ام، گریه داشتند  
آن شب که غبار قیر اندود تنهائی،  
نشسته بود بر بام و در و دیوارِ خانه ام.

\*\*\*

در آن سپیده دم که دشنه خونین شفق  
می درید خرگاه تیره شب،  
دیدم من - به چشم خویش -  
چشم سحر گریه می کند (چون چشم من).

\*\*\*

در پایان لحظه های آن شب دهشتبار،  
که طلوع خورشید داشت رنگ دگر،  
کیوان و کهکشان، هم زمین و هم زمان  
می گفتند حکایت ز آغازین روزِ پر ماجرای زندگیم.

\*\*\*

من زنی بودم، تنهای تنها  
هیچ دستی نبود که گیرد دست من  
با همه داغ و با همه درد  
که تنیده بود در تار و پود وجودم

اندیشیدم به کوره راه خطیر و غبار اندود ،  
که نوردیدنش را ، بر من اجبار کرده بودند  
بامشعل رخشنده امید  
( امید به آزادی )

پیمودم راهی که در هر پیچ و تابش  
" گرگان خونین دهن " زوزه داشتند .

\*\*\*\*

---

[\*] - تاریخ سروده ، سنبله سال ۱۳۵۹ ( اگست - سپتمبر ۱۹۸۰ ) . تاریخ نشر سروده در کتاب « خاطرات هشت  
سال پایوازی زندان پلچرخی » به قلم (رحیمه توخی) نشر شده در پورتال « افغانستان آزاد - آزاد  
افغانستان » ( ۲۰۰۹ / ۱۱ / ۱ ) .